

چاقد گلدان گلدونه خانم

امير مشهدي عباس

شاعر: آزاده فرهنگيان

شخصيت ها:

گلدونه خانم

مرد دو چرخه سوار

صدای مادر

گنجشک

مار

گنجشک خان

مار خان

يار امام رضا

گل

| صحنهٔ اوّل |

| صحنه تاریک است. صحنه با نور موضعی بر روی دختر بچه‌ای که در حال چرخیدن است، به اندازهٔ نور مهتاب روشن می‌شود | شب | حیاط خانه، که در آن یک بند رخت به چشم می‌خورد و یک گل‌دان که گل زیبایی در آن قرار دارد. گلدونه خانم دختر بچهٔ نه ساله‌ای است که چادر گلدارش را در هوا می‌چرخاند و شعر می‌خواند. |

گلدونه خانم:

| به صورت ریتم دار |

اسم من گلدونه خانوم، دختری شیرین زبون
خوش ادا و مهربون
صبحا از خواب پامی شم
می‌دوم توی حیاط به گلدونم آب می‌پاشم!
مادرم زینب خاتون، ابرو کمون، گیسو کمند
گیسوهاش صاف و بلند
از کمند بلندتره، از شبق سیاه‌تره
اما روی گیسوهاش چادر گلدار پوشیده
گیسوهاشو جز من و مامان بزرگ، بابا و بابابزرگ
خاله و دایی جون و عمه جونم
کسی دیگه ندیده!
آخه مادرم می‌گه دخترا از نه سالگی خانوم می‌شن

بزرگ میشن
دیگه باید جلو غریبه ها چارقند و چادر بپوشن
مادر مهربونم زینب خاتون
چارقدی دوخته برام گلاش مئه رنگین کمون
رو سرم می ندامش با دل و جون
اسم من گلدونه خانوم
دختری شیرین زبون
چارقدم رو دوست دارم قد تموم آسمون...

انگاهان دختر شعر را قطع کرده و با لبخند رویش را به سمت گل
برمی گرداند و گویی گل از او سؤال کرده باشد شروع به صحبت کردن
با او می کند، اما ارتباط گل با گلدونه خانم به صورتی است که ما صدای
گل را نمی شنویم و گویی گلدونه خانم در خیالش با گل صحبت می کند.
گلدونه خانم: چرا؟ خب معلومه به خاطر اینکه مادرم می گه موهای خانمها رو کسی نباید
بینه که ... چرا من روسری سرمه؟ ... خب معلومه ... به خاطر اینکه من امسال
نه سالم شده و به سن تکلیف رسیدم ... من؟ خودت کوچولویی ... من دیگه بزرگ
شدم ... خانوم شدم.

صدای مادر: گلدونه یادت نره به چادرت گیره بزنی ...
گلدونه خانم: |رو به خانه| باشه مامان ...
|رو به گل| ... تازه ... چادرمم خودم شستم ... خب کثیف شده بود ...
بین چه گل های قشنگی داره ...

|گل، رویش را به علامت ناراحتی برمی گرداند. گلدونه خانم که متوجه
ناراحتی گل شده با دلجویی آب پاش را برداشته و به سمت گل می رود
و همراه با نوازش کردن به گل آب می دهد.
گلدونه خانم: ناراحت نشو دیگه ... همه می دونن که من چه قدر تو رو دوست دارم، مامانم هم
برام یه چادر گلدار خریده ... بین پر از گله ... تازه این چادر جشن تکلیفمه ...
خب دیروز تو جشن تکلیف کثیف شده بود شستمش ... آخه فردا می خوام باهاش
برم حرم ...

صدای مادر: گلدونه جان ... پس چیکار می کنی مادر!؟
گلدونه خانم: |رو به خانه|
هیچی مامان الان میام ... |رو به گل| گیره ... گیره به چادرم نزدم ... ولی این چادر

اونقدر خیس و سنگینه که باد می تونه بندازتش ... گیره نمی خواد ... گل خوشگلم تو که اینجایی مراقب چادرم باشی ها ... صبح به خورشید خانوم بگو بهش بیشتر بتابه تا زودتر خشک بشه ...

او از صحنه خارج می شود. گل به سمت چادر رخ بر می گرداند. چادر با وزش باد بر روی بند رخت باد می خورد. نور می رود. با طلوع خورشید نور صحنه روشن می شود. صحنه همان حیاط است. چادر که خشک شده و بسیار سبک است با وزش باد بر روی بند رخت بالا و پایین می رود و چین می خورد. موسیقی ملایمی به گوش می رسد. گلدونه خانم همین طور که روسری اش را گره می زند وارد حیاط می شود. باد خیلی تند شده است. گلدونه خانم به سمت گل می رود.

گلدونه خانم: سلام گل قشنگم ... چه بادی میاد! ... چادرم دیشب تا حالا خشک شده دیگه؟
او به سمت چادر می رود تا آن را از روی بند رخت بردارد که یک دفعه باد تندی می وزد و چادر را به هوا می برد.

گلدونه خانم: |انگرا| وای ... وای چادرم ... چادر قشنگم ... کمک ... مامان ... چادرم ...
چادر همین طور که در آسمان می چرخد با باد همراه شده و از حیاط بیرون می رود. گلدونه خانم نیز سراسیمه به دنبال آن از حیاط بیرون می دود. نور صحنه تاریک می شود. تنها یک نور موضعی بر روی چادر دیده می شود. چادر کماکان در باد می چرخد و به این سو و آن سو می رود تا نور صحنه را روشن می کند.

|صحنه دوم|

|قسمتی از یک مزرعه که در جلو آن یک کلبه قدیمی دیده می شود. در کنار کلبه یک درخت بزرگ قرار دارد و در بالای کلبه لانه گنجشک. در جلو کلبه نیز یک راه مال رو دیده می شود که چپ صحنه را به راست صحنه وصل کرده است. در داخل لانه گنجشک، گنجشکی را می بینیم که ترسیده، بالا و پایین می پرد و با جیک جیک های فراوانش به دنبال کمک می گردد. ناگهان ماری در تنه درخت نمایان می شود که تنه درخت را به سمت بالا می پیماید تا از شاخه درخت خود را به سقف کلبه برساند و تخم های گنجشک را بخورد. موسیقی هیجان انگیزی بر صحنه حکم فرماست. ناگهان مرد دوچرخه سواری که در حال گذر است

به جاده مال رو می‌رسد و جریان باد از وزش می‌افتد و چادر گلدونه خانم بر روی صورت مرد دوچرخه‌سوار می‌افتد. مرد که دیگر جایی را نمی‌بیند سعی در متوقف کردن دوچرخه دارد که فریادکشان با منحرف شدن به چپ و راست با درخت برخورد می‌کند و نقش زمین می‌شود. مار که هنوز روی درخت است، به خاطر برخورد دوچرخه با درخت، صدمه دیده، فریادی می‌کشد و از صحنه خارج می‌شود. گنجشک که از بال بال زدن بسیار خسته شده، از حال می‌رود. صدای ناله مرد به گوش می‌رسد.

مرد: ای... وای... سرم... دستم... پام... دوچرخه‌ام... وای... این دیگه چی بود!... از کجا افتاد رو سرم؟...

او بلند شده چادر را از زمین برمی‌دارد و با عصبانیت آن را به بالای کلبه پرت می‌کند.

مرد: ای وای... آخ... آخه این چادر از کجا پیداش شد؟! ... حالا چی کار کنم؟ ... با این دوچرخه درب و داغون چه جوری برم دنبال هیزم؟! ...
| ناگهان سروکله گلدونه خانوم پیدا می‌شود. گلدونه ناراحت است و به سمت مرد می‌رود.

گلدونه خانم: سلام آقا ...

مرد: علیک ... آخ ... وای ...

گلدونه خانوم: خوردین زمین؟... دردتون گرفته؟

مرد: آره دختر جون... وای ... اگه بدونم از کجا پیداش شد...

گلدونه خانوم: کمک نمی‌خواین؟

مرد: آخه تو خودت کوچولویی... وای... چه جوری می‌خوای به من کمک کنی؟

| گلدونه خانم آسمان را نگاه می‌کند و به این سو و آن سو با دقت می‌نگرد.

گلدونه خانوم: ببخشید شما به چارقد گلدار رو ندیدین که باد بیاره اینجا؟

مرد: | عصبانی | همین چادر گلگلیه!?

گلدونه خانم: | خوشحال | بله... شما دیدینش؟ کجاست؟

| مرد عصبانی از جا بلند می‌شود و شروع به داد و فریاد می‌کند.

مرد: همین چادر شما من رو بیچاره کرده، از آسمون یه هو افتاد رو سرم و خوردم زمین...

بین چه بلایی سرم آوردی... حالا چیکار کنم؟... از کجا هیزم پیدا کنم؟...

گلدونه خانوم: به خدا من....

مرد: تو چی؟ ...

گلدونه خانم بغض می کند و به گریه می افتد. مرد که از رفتارش پشیمان

شده کمی من و من می کند و لنگان لنگان به سمت او می رود.

مرد: |پشیمان| بین... دختر جون... چیزه... ببخشید... من... به کم... زیاده روی

کردم. خب می دونی ... با عجله داشتم می رفتم یه کار خیلی مهم انجام

بدم ... به هو این جوری شد... منم... یه کم عصبانی شدم... چیزه... دختر

جون... اسمت چیه؟ گریه نکن دیگه خواهش می کنم اصلاً من معذرت

می خوام خانوم کوچولو... دختر خانم...

گلدونه خانوم که کمی آرام شده شروع به صحبت می کند.

گلدونه خانوم: ببخشید ... من چادرم رو شسته بودم و انداختم رو بند رخت ... اما حرف ماماها

گوش نکردم و بهش گیره نزدم، فکر می کردم که چون چادرم خیس و سنگینه از

رو بند نمی افته، می دونستم وقتی چادرم خشک بشه سبک می شه و ممکنه باد

اونو بره، تا اینکه اومدم برش دارم یه هو باد اونو برد... من... من می خواستم که...

مرد: می دونم، معلومه که می خواستی این اتفاق بیفته، قسمته دیگه، ببینم مگه تو

چادرم سرت می کنی؟!

گلدونه خانوم: بعله ... من دیگه بزرگ شدم.

مرد: خب چند سالته؟

گلدونه خانوم: نه سال!

مرد: آفرین ... پس دیگه خانومی شدی برای خودت!

گلدونه خانوم: من دیگه به سن تکلیف رسیدم باید چادر سرم کنم.

مرد: بله دیگه حتماً باید چادر سرت کنی خانوم راستی اسمت چی بود؟

گلدونه خانوم: گلدونه خانوم ...

مرد: چه اسم قشنگی آفرین آفرین که چادرت برات مهمه بذار الان چادرت رو بهت

می دم.

او می خواهد از درخت بالا برود و چادر گلدونه خانوم را از بالای کلبه

به پایین بیاورد که ناگهان متوجه درد پایش می شود و با ناله به زمین

می نشیند.

مرد: آخ آخ... پام... خیلی درد می کنه... نمی تونم از درخت برم بالا گلدونه جان...

گلدونه خانم: شما نمی خواد برید بالا... بشینین... استراحت کنید...

| صدای جیرجیری به گوش می‌رسد. |

گلدونه خانم: این صدای چی بود؟!

| مرد به دور و بر خود نگاه می‌کند. گلدونه خانم به سمت در کلبه

می‌رود و در می‌زند. |

گلدونه خانم: سلام ... کسی اینجا هست ؟ کسی اینجا هستش؟

مرد: نه دختر جون ... این کلبه سر پناه این مزرعه‌اس ... کسی توش زندگی نمی‌کنه.

گلدونه خانم: ای خدا! پس من چه جوری چادرمو از اون بالا بردارم؟

مرد: حالا یکی دیگه از چادرهاتو سرت کن.

گلدونه خانوم: من فقط همین چادر رو دارم.

| دوباره صدای جیرجیری به گوش می‌رسد. |

گلدونه خانم: دوباره اون صدا اومد! شمام شنیدین؟

مرد: آره، اما چیز مهمی نیست دختر جون. ببینم... خونه‌تون کجاست؟

گلدونه خانم: ته همین جاده.

مرد: من می‌گم برو خونه هر موقع پدرت اومد باهاش بیا و چادرتو بردار.

گلدونه خانوم: نه، غییشه آقا! من امروز ظهر چادرمو می‌خوام.

مرد: ای بابا، آخه برای چی؟

گلدونه خانم: ظهر می‌خوام با مامانم برم حرم!

مرد: وای... مگه ساعت چنده؟ ظهر شده؟!

گلدونه خانم: نه، هنوز ظهر نشده. برای چی؟

مرد: اصلاً یادم رفته بود، باید برم ...

|مرد می‌خواهد از جایش بلند شود و برود که درد پایش مانع می‌شود و

با ناله سر جایش می‌نشیند. |

گلدونه خانم: کجا باید برید آقا؟

مرد: ما داریم نذری می‌پزیم که بعد از ظهر ببریم جلو حرم پخش کنیم، الان فهمیدیم

که آتیشمون کمه. من اومدم دنبال هیزم که برای زیر دیگا بزم ... اما حالا هیزم رو

چیکار کنم؟ آتیش... نذری... وای... باید برم!

گلدونه خانم: به خدا منم نمی‌خواستم اینجوری بشه که... من...

|ناگهان باد شدت می‌گیرد و صدای جیر جیر زیادتر می‌شود. مرد به

سختی از جایش بلند می‌شود و به همراه گلدونه خانم به دنبال صدا

می‌گردند. ناگهان توجّه گلدونه به درخت جلب می‌شود و بالای آن را

نگاه می‌کند و وحشت زده فریاد می‌کشد.

گلدونه خانوم: آقا مراقب باش...

مرد خود و دوچرخه‌اش را به کنار می‌کشد. شاخه تنومندی از درخت کنده شده، به زمین می‌افتد. مرد و گلدونه خانم با تعجب نگاه می‌کنند. با صدای افتادن شاخه، گنجشک که از حال رفته بود از جا می‌پرد و به این سو و آن سو نگاه می‌کند و نفس عمیقی می‌کشد.

مرد: خدا به خیر بگذرونه... خدا رو شکر...

گلدونه خانم: این دیگه از کجا اومد؟

مرد: ابا خنده | صدای جیر جیر مال این شاخه بود، چه قدرم بزرگه!

گلدونه خانم: مگه شاخه‌ها جیر جیر می‌کنن!؟

مرد: این شاخه خشک شده بوده. وقتی من به درخت خوردم، ترک برداشت و با وزش باد از درخت جدا شد. دست تو هم درد نکنه گلدونه خانم، اگه حواست نبود و منو متوجه نمی‌کردی حتماً روی من می‌افتاد. چه شاخه خشکی! | متعجب | خشک... خشک... | خوشحال | خشکه... این شاخه خشکه...

گلدونه خانم: خب مگه چیه؟

مرد: خب من دنبال هیزم برای آتیش می‌گشتم. خیلی گشتم. هر جا که رفتم پیدا نکردم. بین چه قدرم بزرگه! با این شاخه خشک می‌شه دوتا نذری دیگه درست کرد. خدایا شکر...

گلدونه خانم: مامانم میگه آدم هر کاری که برای امام رضا بکنه، خودشم کمک می‌کنه.

مرد: آره گلدونه خانم! خدارو شکر که شرمنده نشدم، دستت درد نکنه.

گلدونه خانم: مگه من چیکار کردم؟

مرد: اگه چادرت نبود که رو سر من بیفته، من به این درخت نمی‌خوردم و این شاخه رو پیدا نمی‌کردم. باید برم! برم که نذریمون تا بعد از ظهر آماده بشه.

مرد: اباد ابرها را در آسمان به هم نزدیک کرده و رعد و برقی اتفاق می‌افتد

و نم نم باران می‌گیرد. مرد از جایش بلند می‌شود.

مرد: بارون گرفت! این شاخه نباید خیس بشه، باید برم!

گلدونه خانم: ولی شما که پاتون درد می‌کنه! چه جوری می‌خواین برین؟

مرد: عیبی نداره، یه جوری میرم، خدا کمک می‌کنه ...

مرد همین‌طور که شعری را در رابطه با نذری می‌خواند دوچرخه را از زمین بلند می‌کند و با کمک گلدونه خانم شاخه بزرگ را روی دوچرخه می‌گذارد.

مرد: شکر خدای مهربون
کلید هر مشکلی رو
تو خونه‌مون نذری پزون
می‌خوام بشم کبوتری
خودش بهت یاری می‌ده
باید برم نذری‌هارو
دیگای نذری رو اجاق
هر کسی دست خیر داره
به درد دست و پای من
خودش می‌دونه دردا رو
که قوت بازو داده
به ضامن آهو داده
تو دلمون شوق حرم
تو آسمونش بی‌رم
قدم که برداری براش
بدم به دست زائرش
خدایا برکتش بده
خدایا حاجتش بده
امام رضا نظر داره
از حال ما خبر داره

مرد با نگاهی عمیقی کتکش را روی شاخهٔ درخت پهن می‌کند که خیس نشود و همین‌طور که دستهٔ دوچرخه را گرفته، آرام حرکت می‌کند.

مرد: خداحافظ گلدونه خانوم!

گلدونه: خداحافظ آقا! نذرتون قبول باشه!

همین‌طور که مرد از صحنه خارج می‌شود، گلدونه خانم برایش دست تکان می‌دهد. ناگهان به یاد چادرش می‌افتد و نگران می‌شود.

گلدونه خانم: ای وای! پس چادرم چی می‌شه؟! باید برم حرم! من که قدم نمی‌رسه برش دارم. وای بارون ... الان دوباره چادرم خیس میشه، کثیف می‌شه، چیکار کنم؟ برم به مامانم بگم که این جورری شده؟ اما نه... مامانم چند بار گفت که به چادرم گیره بزنم، من گوش نکردم. حالا چیکار کنم؟!

او شروع به گریه کردن می‌کند. گنجشک از لانه اش بیرون می‌پرد و در

کنار گلدونه خانم می‌نشیند.

گنجشک: سلام فرشتهٔ مهربون!

گلدونه خانم بلند شده و به این سو و آن سو نگاه می‌کند؛ اما کسی را نمی‌بیند.

گلدونه خانم: سلام ... تو کی هستی؟ کجایی؟

گنجشک پرواز می‌کند و روبه روی گلدونه خانم می‌نشیند.

گنجشک: منم... اینجا...

گلدونه با دیدن گنجشک جا می‌خورد و متعجب می‌شود.

گلدونه خانم: |متعجب| مگه تو حرف می‌زنی!!!

گنجشک: با همه که نه ... ولی با تو حرف می‌زنم، فرشتهٔ مهربون!

گل‌دونه خانم: |ترسیده| من فرشتهٔ مهربون نیستم، اشتباه گرفتی!
 گنجشک: می‌دونم تو گل‌دونه خانمی، ولی برای من فرشتهٔ مهربونی.
 گل‌دونه خانم: میگم من فرشتهٔ مهربون نیستم. فرشته‌ها کارای خوب می‌کنن، به دیگران کمک می‌کنن ...
 گنجشک: خب تو هم کارای خوب کردی. مگه این چادر تو نیست؟
 گل‌دونه خانم: چرا ... چرا ... می‌تونی از اون بالا بندازیش پایین؟
 |گنجشک تلاش می‌کند که چادر را حرکت دهد؛ اما چادر خیس است و نمی‌تواند آن را به پایین بیندازد.|
 گنجشک: میشه ... خیلی سنگینه! بذار پهنش کنم تا خشک بشه. وقتی خشک بشه سبک‌تر می‌شه و می‌تونم برات بندازمش پایین.
 |و شروع به پهن کردن چادر می‌کند.|
 گل‌دونه خانم: حالا من با این چارقدر چیکار کنم؟
 گنجشک: تو با همین چادر قشنگت به من و جوجه‌هام کمک کردی.
 گل‌دونه خانم: |متعجب| من ??? من اصلاً تو رو نمی‌شناسم...
 گنجشک: منم تو رو نمی‌شناختم، اما الان فهمیدم اون که جون جوجه‌های منو نجات داد تو بودی...
 گل‌دونه خانم: مگه تو جوجه هم داری؟
 |گنجشک پرواز می‌کند و به بالای کلبه می‌رود و در کنار لانه‌اش می‌نشیند.|
 گنجشک: الان که نه، ولی به زودی از توی تخم بیرون میان.
 گل‌دونه خانم: آخی... نازی... کی به دنیا میان؟
 گنجشک: شاید امروز ... شاید فردا ... ولی همین قدر که دست اون ماره بهشون نرسید خوشحالم...
 گل‌دونه خانم: |ترسیده| مار ??? مگه اینجا مار داره؟
 گنجشک: خب اینجا یه مزرعه‌اس دیگه ... همه جور حیوونی اینجا هست ... ولی تو جوجه‌هامو نجات دادی...
 گل‌دونه خانم: من که گفتم ... من...
 گنجشک: می‌دونم که نمی‌دونی... بذار برات تعریف کنم...
 |صحنهٔ سوم|
 |با کم و زیاد شدن نور، صحنه به قبل برمی‌گردد (فلاش‌بک)، مار در کنار

درخت چنبره زده است. گنجشک نیز با ترس و لرز در لانه اش سرک می کشد.

مار: فش... من خیلی وقته چیزی نخوردم... فش... بنزاز پائین...
 گنجشک: |ترسیده| د دست از سر من و جوجه هام بردار... ب ب پرو...
 مار: فش... من که با تو کاری ندارم... با اون سه تا تخم سفیدت کار دارم... فش... الان بخورمشون بهتر از اینه که جوجه بشن و بعد بخورمشون... پس زود باش... فش...
 خودت بنزازشون پایین... من خیلی وقته چیزی نخوردم... فش...
 گنجشک: دروغگو! پس آقا موشه بیچاره رو کی خورد؟ دیروز اون کبوترو کی به دام انداخت و خورد؟ حالا نوبت جوجه های منه؟! کور خوندی، می ذارم دستت بهشون برسه.
 مار: انگار حرف حالیت می شه، فش... الان حالیت می کنم... فش...
 |و مار شروع به بالا رفتن از درخت می کند. در همین حین چادر گلدونه خانوم در آسمان دیده می شود|
 گنجشک: خدایا کمک! یا امام رضا کمک کن... یا امام رضا... کمک...
 |مرد با دوچرخه از راه می رسد، چادر روی صورت او می افتد. مرد جلویش را نمی بیند و محکم به درخت می زند و دم مار را له می کند. مار فریادی می کشد و فرار می کند. گنجشک از حال می رود|

|صحنه چهارم|

|بازگشت به زمان حال - گنجشک برای گلدونه خانم تعریف می کند|
 گنجشک: اول فکر کردم امام رضا اون مرد رو فرستاده تا به من کمک کنه، ولی بعد فهمیدم امام رضا تو و اون مرد مهربون رو فرستاده تا به من کمک کنین!
 گلدونه خانم: منو ???
 گنجشک: آره دیگه، اگه تو چادرت رو نمی شستی و رو بند رخت نمی انداختی، اگه اونو باد نمی آورد این ور، اگه اون مرد به دنبال هیزم نمی اومد اینجا، هیچ موقع این اتفاق نمی افتاد و مرد با دوچرخه اش مار بد جنس رو زیر نمی کرد و ... |مکث| خدایا شکر... امام رضا ممنونم ...
 گلدونه خانم: باورم نمی شه، ولی من از هیچ چیزی خبر نداشتم!
 گنجشک: خب معلومه... خدا همیشه آدمای خوبش رو، بدون اینکه بدونن مأمور می کنه تا به دیگران کمک کنن!
 گلدونه خانوم: قربون امام رضا برم، مامانم میگه هرکی از امام رضا کمک بخواد اون بهش کمک میکنه.
 گنجشک: بله... مادرت راست میگه ...

گلدونه خانوم: الان منم کمک می‌خوام، چارقدم رو می‌خوام!

گنجشک: حالا خشک می‌شه برات می‌ندازمش.

گلدونه خانم: آخه دیر می‌شه... باید برم...

گنجشک: کجا؟ باید بری خونتون؟

گلدونه خانم: نه می‌خوام برم حرم امام رضا، من دیروز نه ساله شدم. مامانم هم گفته امروز می‌خواد منو بیره حرم تا نمازمو اونجا بخونم.

گنجشک: خب چرا نمی‌ری؟

گلدونه خانم: آخه بدون چارقدم برم؟

گنجشک: تو که روسری به این خوشگلی داری!

گلدونه خانوم: نه، منم دیگه بزرگ شدم و می‌خوام مثل بزرگترا با چادر برم. تازه ... مامانم میگه وقتی کسی میره زیارت امام رضا باید بهشون احترام بذاره. هیچ احترامی هم مثل حجاب اونا رو خوشحال نمی‌کنه.

گنجشک: مادرت راست میگه. منم که رفتم بالای گلدسته‌اش دیدم که همه خانوما چادر

دارن. امام رضا رو همه دوست دارن، اونم زائراشو دوست داره و به وقت گرفتاری

به اونا کمک می‌کنه. امام رضا قبلاً هم به ما کمک کرده.

گلدونه خانم: |با تعجب| چه جور می‌کنه؟! کی؟ میشه بگی؟

گنجشک: من از اجدادم شنیدم که سال‌ها پیش وقتی امام زنده بود، گنجشک خان یعنی

پدر پدر پدر بزرگ پدر پدر پدر بزرگ مادر مادر بزرگ پدر شوهر پدر

عمه پدر بزرگ پدر من ... بالای یک ستون از کلبه لونه داشت. توی لونه‌اش هم

دوتا جوجه داشت. یه روز، پرستوی مهاجر خوشحال و خندون میاد پیشش که

حالشو بپرسه و بهش می‌گه امروز امام رضا اومده به باغ اونا. گنجشک خان خیلی

خوشحال می‌شه و می‌خواد به استقبال امام رضا بره. آخه امام رو همه دوست

داشتن. میگن حتی دشمنانش هم می‌دونستن با یه مرد مهربون طرف هستن و از

مهربونیش سوء استفاده می‌کردن. خلاصه ... اون روز ...

|صحنه تاریک می‌شود|

|صحنه پنجم|

|نور صحنه روشن می‌شود - باغی در کنار یک کلبه کوچک - لانه

گنجشک خان - گنجشک خان مشغول دانه دادن به جوجه‌هایش است|

گنجشک خان: جوجه‌ها! دانه‌هایتان را بخورید و در لانه بمانید چون من باید برای خوش آمدگویی

به نزد امام عزیزمان بروم.
جوجه ها: چک چک چک چک چک...
فقط یادتان باشد از لانه تکان نخورید و بازیگوشی نکنید تا من برگردم...
جوجه ها: چک چک چک چک چک...
|همین که گنجشک خان می خواهد لانه اش را ترک کند ماری به سمت
لانه او نزدیک می شود.|
مار خان: فشی... ما خیلی وقت است که غذایی نخورده ایم... فشی... ای گنجشک خان
احمق... یکی از جوجه های را ببنداز پایین تا بخوریم...
گنجشک خان: |ترسیده| دست از سر جوجه های من بردار ای مار بی ادب... از اینجا
دور شو...
مار خان: فشی... من که با تو کاری ندارم ای گنجشک کوچک! من فقط می خواهم یکی از
آن جوجه های را نوش جان کنم. فشی... اکنون بخورمشان بهتر از این است که
بزرگتر بشوند و بعد بخورمشان. پس زود باش... فشی... خودت یکی از آنها را
ببنداز پایین... من خیلی وقت است که چیزی نخورده ام. فشی...
گنجشک خان: ای دروغگوی بی ادب! پس موش خان بیچاره را چه کسی خورد؟ دبروز آن کبک
زیبا را چه کسی به دام انداخت و خورد؟ حالا نوبت جوجه های من است؟! اشتباه
می کنی. نمی گذارم دستت به جوجه های من برسد.
مار خان: انگار حرف حالت نمی شود. فشی... پس وقتی خودت را به همراه جوجه های
خوردم حالت می شود. فشی...
|و مار شروع به بالا رفتن از ستون کلبه می کند. در همین حین
گنجشک خان چند بار به مار حمله می کند تا شاید او را منصرف کند اما
زور مار بیشتر از اینهاست. گنجشک خان از کلبه خارج می شود و فریاد
می زند.|
گنجشک خان: خدایا کمک! یا امام رضا یاری ام ده! یا امام رضا... کمک...
|بعد از مدتی کوتاه گنجشک خان به همراه مردی که چوب در دست
دارد وارد کلبه می شود. مرد ضربه محکمی به مار می زند. مار فریادی
می زند و می گریزد. مرد نفس عمیقی می کشد و گنجشک و جوجه هایش
را نوازش می کند.|
مرد: گنجشک زیبا... خدا تو را دوست داشت که مولا یم علی ابن موسی الرضا اینجا بود
و پس از دیدن تو به سرعت به من دستور داد تا به تو کمک کنم. فقط نمی دانم

امام از کجا فهمیدند که تو به کمک نیاز داری؟!!! اصلاً از کجا فهمیدند که ماری تو را تهدید می کند؟!!! چون به من گفتند با چوبدستم مار را فراری دهم! امام اینها را از کجا می دانستند؟

امرد به سرعت به سمت در خروج می رود.

مرد: ابا فریاد! امام... مولا... سوآلی دارم... مولای من!

امرد خارج می شود و گنجشک خان جوجه هایش را زیر بالش می گیرد.

گنجشک خان: خدایا شکر... چگونه از تو و امامت تشکر کنم؟!!! [رو به جوجه ها] اما رضا صدایم را شنیدند! مگر نه اینکه انسان ها نمی توانند با حیوانات حرف بزنند، اما امام رضا فریادم را شنیدند و یکی از یارانشان را برای کمک به ما فرستادند آن مرد را که دیدید؟

جوجه ها: چک چک چک چک چک...

گنجشک خان: خدایا شکر!

[نور فید اوت می شود]

[صحنه ششم]

[بازگشت به زمان حال - صحنه روشن می شود - ابرها رفته اند و خورشید

می تابد - گنجشک برای گلدونه خانم تعریف می کند.]

گنجشک: اون موقع وقتی امام رضا زنده بود به گنجشک خان کمک کرد، الانم وقتی من

ازش کمک خواستم بهم کمک کرد. قریبون امام رضا برم. اگه چادر گلدار تو نبود...

گلدونه خانم: چارقدم ... چارقدم خشک شده؟

[گنجشک چارقدر را نگاه می کند و به چهار گوشه آن سر می زند و با نوکش

آن را تکانی می دهد.]

گنجشک: [خوشحال] خشک خشکه ... ببین چه قدر تمیز شده! بارون اونو شستش و

خورشید خانومم با باد خشکش کرد حالا می تونم برات بندازمش پایین.

بیا چارقدر تو سرت کن که به حرم برسی...

گلدونه خانم: خدایا شکر! امام رضا ممنونم که می تونم الان پیام حرم زیارتت!

گنجشک: رفتی حرم سلام منم به امام رضا برسون... اگه اون آقا روهم دیدی که می خواست

نذری بده ازش تشکر کن.

گلدونه خانم: حتماً ... می رم تو پخش کردن نذری هم بهش کمک کنم. منم میام بهت سر می زنم.

می خوام جوجه های خوشگلت رو ببینم...

| او گنجشک چارقد را با نوکش به هوا پرت می کند - موسیقی به گوش
می رسد - چارقد روی سر گلدونه خانم می افتد و آن را سر می کند و
می چرخد و همین طور که شعری را می خواند، از صحنه خارج می شود. |

گلدونه خانم: چارقد ناز و خوشگلم

پر از گلای ریز ریزه
با خدا که حرف می زنم
از چادرم گل می ریزه

میشم شبیه خانوما
بزرگ میشم با چارقدم
پوشیدنش کار نداره
ببین چه خوشگل بدم!

وقتی که چارقد می پوشم
مثل به گل تو گلدونم
نه خشک می شم نه می شکنم
از همه چی در امونم

نرم و تمیز و خوش بوئه
تاج خداست روی سرم
موهامو خوب می پوشونه
با چارقدم قشنگ ترم

حالا که نه ساله شدم
حجاب من یار منه
قشنگ ترین هدیه من
چارقد گلدار منه...

| نور فید اوت می شود. |